



پیغام عشق

قسمت ششصد و پنجاه و چهارم





حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۹

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

عشق، دوستی، و صمیمیت که از ارکان اصلی آن چه آن را «انسانیت» می نامیم هستند، گویی از میان مردمان رخت بر بسته اند. گویی آدمی فراموش کرده است که برای چه منظور به عرصه‌ی این دنیا پا گذاشته است. حتی آداب و رسومی که روزی روزگاری از برای پراکندن عشق آغاز شده بودند، به آدابی دست و پاگیر تبدیل شده اند و تنها از برای رفع تکلیف و گاه از روی چشم و هم چشمی انجام می شوند. گویی «معنا» فراموش شده است و تنها «ظاهر» باقی مانده است.

پیروی از دستورات دینی که بنا بود به آدمی کمک کند با آرامش و حس امنیت زندگی کند، تبدیل شد به انجام وظیفه‌ی شرعی از روی ترس از آتش دوزخ و خود مایه‌ی عدم آرامش. چراکه آدمیان آنچنان در فرع عبادت‌ها گم شدند که اصل را که وصل شدن به «او» بود، گم کردند.

به همین گونه گویی آدمی در همه‌ی ابعاد زندگی، بدون توجه به اصل و معنا فعالیت می کند و پیش می رود، تنها از روی تقلید. از طرفی در دنیای امروز که عصر ارتباطات نامیده شده است، سیل اطلاعات به ذهن وارد می شود و آدمی را که از معنا بی خبر باشد، دچار سردرگمی و تضاد می کند، نوعی گیجی که از که و چه تقلید کند؛ و مدام نه تنها در مورد مهم ترین پرسش‌های ذهن، مانند چرایی آفرینش جهان، که حتی برای کوچک ترین کار روزمره از این و آن در طلب پاسخ است.

مولانا در غزل شماره‌ی ۴۹۲ دیوان شمس، تفسیر شده در برنامه‌ی ۸۹۶ گنج حضور، شاید در یک لحظه‌ی گمگشتگی از خود و یا از نوع آدمی می پرسد که: «چه شده است؟»:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شده‌ست؟

به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟

آخر چند بار در مورد دام، ظاهر، فرع، سؤال می‌کنی؟ پس دانه، معنا، اصل، چه می‌شود؟ چقدر به بالای بام می‌روی؟ چقدر در سطح هستی؟ پس خانه، عمق، چه می‌شود؟ در طریق معرفت، عده‌ای معتقد هستند که به‌جا آوردن یک‌سری آداب و احکام برای رسیدن به حضور ضروری است، و آن چنان در جزییات چگونگی به‌جا آوردن این آداب غرق می‌شوند که از اصل قضیه که «بودن» در لحظه است، دور می‌شوند. به یک معنا، این آداب برایشان دامی می‌شود که آن‌ها را از طی طریق، از دانه، باز می‌دارد. مولانا می‌خواهد ما به‌جای درگیر کردن خود در نحوه‌ی انجام این آداب، به آن چه این آداب به بهانه‌ی آن انجام می‌شوند، توجه کنیم. و به‌جای توجه به ظاهر، به‌جای به بام رفتن، به عمق و معنی توجه کنیم، به درون خانه برویم. آن چه قلبی شده است بر در خانه‌ی معنا، و زنجیری بر پاها، «آرزو» است. با تبدیل «منظور» که «بودن» است و در این لحظه قابل دسترسی است، به «هدف»، آدمی می‌پندارد به وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نیاز دارد و خود را گرفتار این وسیله کرده است و از منظور دور مانده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟

تنور آتش عشق و زبانه را چه شده‌ست؟

تا کی می‌خواهی سرد و منجمد و افسرده، غرق در فکرهای «من» دار بنشینی؟ پس چه شد آن تنور آتش عشق، آن زبانه‌ی آتش شور و شوق زندگی که در دل تو بود؟ آدمی که «هستی» خود را با هم‌هویت‌شدگی‌ها و فکرهای «من» دار و باورهای شرطی‌شده تعریف می‌کند، افسرده می‌شود. چرا که دائم در حال مقایسه و قضاوت است، چه در بعد مادی و چه در بعد



معنوی. تنور عشق در دل چنین آدمی، گویی در زیر خروارها باور پنهان شده است. و گرمای آن به وجودش نمی‌رسد. مولانا می‌پرسد، چرا باز غرق در اندیشه‌ها افسرده شده‌ای؟ چه بلایی به سر عشق آمده است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

به‌گردِ آتشِ عشقش ز دور می‌گردی

اگر تو نقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟

تو از دور به دور آتش عشق زندگی می‌گردی. اگر نقره‌ی خالص هستی، چرا با شهمت پای در آتش نمی‌گذاری؟ انسان معنوی که عاری از هم‌هویت‌شدگی‌ها باشد، از زندگی کردن هراسی ندارد و پای تسلیم در آتش قضا می‌گذارد و می‌داند رسوا نمی‌شود، هم‌چون نقره‌ی خالص که اگر به درون آتش وارد شود، هیچ نوری تولید نمی‌کند. اما اگر انسان تنها به ظاهر معنوی باشد، دم از معنویت می‌زند. ولی تا در زندگی اتفاقی می‌افتد که هم‌هویت‌شدگی‌هایش را تهدید می‌کند، متلاطم می‌شود و چهره‌ی واقعی خود را نشان می‌دهد. همانند نقره ناخالص در شعله‌ی آتش، که رنگ نور مخصوص ناخالصی‌ها را نشان می‌دهد.

توضیح: در قدیم برای شناسایی فلزات از آزمون شعله استفاده می‌شد. هر فلزی نوری رنگی در شعله نمایان می‌کند که می‌تواند برای شناسایی آن فلز استفاده شود. نور تولید شده مربوط به برانگیخته شدن الکترون‌ها در انرژی شعله، از تراز پایه به تراز انرژی بالاتر و برگشت به تراز پایه است. به‌عنوان مثال، مس دو ظرفیتی نوری به رنگ سبز تولید می‌کند. اما این اتفاق در فلزات نجیب مثل طلا و نقره نمی‌افتد. یعنی انرژی شعله برای برانگیختن الکترون‌های این فلزات برای تولید نور مرئی کافی نیست. این بیت را با این فرض که مولانا به آزمون شعله اشاره می‌کند معنی کرده‌ام که ممکن است درست نباشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟

جمال یار و شرابِ مُغانه را چه شده‌ست؟

چطور می‌توانی شراب لحظه را که با دُرد غم و اندیشه‌های «من» دار کدر شده است، بنوشی؟ آیا از غم و حسرت خوردن سیر نشدی. بر سر شراب ناب حضور که از فرط صافی، می‌شود چهره‌ی زیبای یار را در آن دید، چه آمده است؟ وقتی به‌جای گرفتن شادی اصیل و پاک از زندگی، در این لحظه‌ی ناب، دل مشغول خاطره‌ها و آرزوها می‌شویم تا به ما شادی بدهند، حتی خاطرات و آرزوهای شیرین ما با غم آلوده می‌شوند. چراکه در دسترس نیستند، واقعیت ندارند، زنده نیستند. مولانا می‌گوید، چرا این لحظه‌ی نقد را گذاشته‌ای و در گذشته و آینده به‌دنبال خوشبختی می‌گردی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

اگرچه سرد وجودیت گرم دریچید

به ره کُش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟

اگرچه من ذهنی افسرده، سخت با تو درآویخته است، اما بیا و به بهانه‌ای او را از سر باز کن. چه بر سر بهانه‌ی حضور آمده است؟ ذهن درمقابل تغییر مقاومت می‌کند و جلوی پیشرفت انسان را می‌گیرد. به همین خاطر است که بسیاری از هدف‌های حتی مادی ما دست‌نیافتنی می‌شوند. اگر زبان ذهن را بدانیم، راحت‌تر می‌توانیم تغییر کنیم. به‌طور مثال، روان‌شناسی می‌گفت، وقتی می‌خواهید وزن کم کنید، ذهن مقاومت می‌کند. چون با «کم شدن» احساس خطر می‌کند. به‌جای این‌که بگویید می‌خواهم وزن کم کنم، بگویید می‌خواهم وضعیت سلامتی خودم را بهبود ببخشم. درواقع هدف یکی است. اما با به‌کار نبردن کلماتی که در ذهن ایجاد مقاومت می‌کند، می‌توان ذهن را گول زد. همین‌طور یادم می‌آید، مادرم همیشه برای این‌که من را در بچگی راضی کند کاری را انجام بدهم، وعده‌ی یک کاری که دوست داشتم را به من می‌داد. به‌طور مثال با مهربانی می‌گفت: بیا غذایت را بخور که بتوانیم زودتر با هم به پارک برویم. یعنی به بهانه‌ای سرم را گرم می‌کرد تا آن‌چه



برایم خوب بود و دوست نداشتم را، انجام بدهم. در کار روی بعد معنوی هم می شود به جای سختگیری، با مهربانی با من ذهنی نابالغ صحبت کرد. نگوییم می خواهیم هم هویت شدگی ها را ببندازم. بگوییم می خواهیم حضورم را زیاد کنم. هر دو یکی است. اما ذهن درمقابل کم شدن مقاومت می کند و از زیاد شدن خوشحال می شود!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

شکایت از زمانه کند، بگو تو ورا

زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شده است؟

و اگر ذهن از بدی زمانه شکایت کند، به او بگو که اگر از درون چشمان عیبجوی تو به زمانه نگاه نکنیم، اگر بر روی آن چه این لحظه در دست داریم تمرکز کنیم، و به گذشته و آینده نرویم، روزگار خوب و بر وفق مراد پیش می رود. بیا بگو زمانه، این لحظه را چه شده است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسه ای؟

یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شده است؟

چرا فکرهای تو مانند شاخه های درخت پراکنده شده اند؛ و فکر، حرف و عمل تو با هم در تضاد هستند؟ بیا و هم چون ریشه ی درخت، تمامیت خود را حفظ کن. چه بر سر هماهنگی ابعاد وجودی تو آمده است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست

مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شده است؟

در شهر عشق، که در آن انسان‌ها از هر صفتی عاری هستند، از تجزیه و تحلیل انسان‌ها دست بردار. چرا دیگر زندگی را در انسان‌های دیگر نمی‌بینی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

نشان عشق شد این دل ز شمسِ تبریزی

ببین ز دولتِ عشقش نشانه را چه شده‌ست؟

از برکت حضور دوست، این دل من نشان عشق شد. بیا ببین که از دولت عشق چه بر سر دل آمده است.

با احترام،

شکوه 



با سلام

این هفته داشتم از جلوی تلویزیون رد می‌شدم. یک لحظه توجهم به تلویزیون جلب شد. صدایی درونم می‌گفت، این برنامه قرین خوبی نیست. بدو برو در اتاق. اما انگار قفل شده بودم. دیدم مسئول یک مکان بسیار لوکس می‌گوید ما این جا را با طلا و بسیار زیبا درست کرده‌ایم که آدم‌ها بیایند و در حد حتی یک چایی خوردن، حس باارزش بودن بکنند. حیران مانده بودم که انسان تا چه حد از اصلش دور شده و به کجا رسیده است.

ما به‌عنوان امتداد خدا به این جهان آمده‌ایم، اما با گذاشتن انواع و اقسام همانیدگی‌ها در مرکزمان از جنس جسم شده‌ایم. هر همانیدگی یک در بسته است. ما پشت این درهای بسته که ذهن با فکر نشان می‌دهد نشستیم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم. غافل از این که فقط سگ است که بیهوده پشت هر در بسته‌ای می‌نشیند که به او غذا بدهند؛ و فقط خر است که وقتی عقلش کار نمی‌کند، به جای چریدن در صحرا در چادری که علفی هم ندارد می‌رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷ - برنامه ۷۲۹

آن سگ بُود کاو بیهده خُسپَد به پیشِ هر دری

وان خَر بُود کز ماندگی آید سوی هر خَرگهی

ما سی، پنجاه، هفتاد سال است که داریم از دنیا می‌چریم و پشت در بسته پول، علم، همسر و تأیید نشستیم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم و این در را رها هم نمی‌کنیم. هر کدام از این درها یا به روی ما باز نمی‌شوند یا اگر باز شوند این قدر به ما درد می‌دهند که ما بفهمیم زندگی، حس آرامش، شادی، خوشبختی هیچ کدام از این درها نمی‌آید. درد می‌دهند تا ما متوجه شویم غیر از خدا، زندگی، اصل ما که از جنس زندگی است، هیچ کس و هیچ چیز دیگری دامن ندارد که ما از دامنش آویزان شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷ - برنامه ۷۲۹

دامن ندارد غیر او، جمله گدا اند ای عمو

در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشاهی

هرچیزی که ذهن نشان می دهد و ما مثل سگ جلوی در آن خوابیده ایم و مثل خر درمانده شده ایم، زندگی ندارد. ای عمو، ای عزیز کی می خواهی بفهمی که باید این قبله های اقل را رها کنی و به سوی زندگی برگردی؟ چرا خودت را برای این همانیدگی ها می کشی؟ چرا زیر بار حرص و خواستن ارزش از جهان از پا درآمده ای؟ چرا سعی می کنی این قدر انباشته کنی؟ به چه دردت می خورد؟ چرا دنبال ارزش عاریتی این جهان هستی؟ تا زمانی که از این جهان ناامید نشوی و تمام قد به سوی زندگی برنگردی، از این درد و درماندگی خلاص نمی شوی. تا زمانی که با دو دست آویزان دامن زندگی نشوی، به ارزش وجودی ات پی نمی بری و به بی نهایت و ابدیت او زنده نمی شوی. باید باور کنی که هرچیزی که ذهن تو زیبا نشان می دهد، زیبایی اش انعکاس زیبایی خدا است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰ - برنامه ۸۹۵

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکسِ تُو است؟

کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست؟

خدا در مرکز همه چیز است و هیچ زیبایی در این جهان نیست که انعکاس جمال خداوند نباشد. پس چرا ما خدا را در مرکزمان نمی گذاریم؟ هیچ شاه و امیری نیست که گدای زندگی نباشد. پس چرا ما گدای این شاه و امیران دنیوی شدیم؟ چرا خودمان را می کشیم با کسی که مشهور است عکس بگیریم؟ چرا جلوی آدم های ثروتمند تا کمر خم می شویم؟ چرا کشته مرده این هستیم که کسانی که سواد دانشگاهی دارند به ما توجه کنند یا از ما تعریف کنند؟ چرا هرکسی که مقام دنیوی بالاتری دارد، در نظر ما ارزشمندتر و محترم تر است؟ کدام یکی از این ها بدون توفیق زندگی به این دست آوردها رسیده اند؟ و کدام یک از این ها بدون نور زندگی ارزشی دارد؟ باید از این توهم دربیاییم که بدون



زنده شدن به زندگی، می توان شاه شد یا حسن و جمالی به دست آورد. باید از این توهم دریابیم که ما می توانیم با زیاد شدن همانیدگی ها از خدا بی نیاز شویم. اصلاً بدون زنده شدن به زندگی ما خلاق نیستیم، تولیداتمان شادی ندارد، برای خودمان و کائنات مفید نیست. هیچ انسانی در هیچ مقامی از زندگی بی نیاز نیست. در شب ذهن و در شب دنیا حتماً لشکر حبش حمله می کند، من ذهنی خودمان و دیگران به ما حمله می کنند، همانیدگی ها به ما حمله می کنند. خوابیدن در گر و فر یعنی خوابیدن در ذهن و همانیدگی ها و زیاد کردن آن ها ما را نجات نمی دهد. زیاد کردن علممان، پولمان، بالا بردن مقاممان، زیاد کردن آشنایمان ما را از این لشکر نجات نمی دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۲ - برنامه ۷۲۰

چون لشکرِ حبشِ شب، بر روم حمله آرد

باید که همچو قیصر در گر و فر نخسبی

در سایه خدایی خسپند نیکبختان

زنهار ای برادر، جای دگر نخسبی

حالا که زیاد کردن همانیدگی ها کمک نمی کند، پس چه چیزی کمک می کند؟ ما باید مثل قیصر شمشیر حضور را بکشیم، باید فضا را باز کنیم، باید اعتراف کنیم به زندگی نیاز داریم.

کسی که خوشبخت است، یعنی کسی که متوجه شده این دنیا و همانیدگی هایش زندگی ندارد و متوجه حمله لشکر حبش شده و فهمیده باید با دو دست آویزان زندگی شود، او خوشبخت است و در سایه خدایی می خسپد. این لحظه فضا را باز می کند، اتفاق را خوب و بد نمی کند، بلکه خدا را در لباس اتفاق این لحظه می بیند. باید مراقب باشیم این لحظه جای دیگر نخواهیم، در خواب می دانم فرونرویم، در خواب دردها نمایم، در خواب زیاد کردن همانیدگی ها نرویم. تنها پناه ما و تنها نجات ما شمشیر حضور است. کسی که مرکزش عدم می شود، از دنیا و تمام جذابیت های آفلش کنده می شود و دیگر در دام همانیدگی های چسبنده نمی افتد، دیگر دنبال ارزش قرضی از جهان نمی گردد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴ - برنامه ۸۸۰

ز سلام پادشاهان، به خدا ملول گردد

چو شنید نیک‌بختی، ز تو سرسری سلامی

تمام دردهای ما، تمام رنجش‌ها و کینه‌ها، تمام هیجانات ما، این لحظه از فکری به فکر دیگر پریدن همه و همه برای خواستن چیزی است. خواستن هم برای پر کردن خلاء درونی من ذهنی است که هیچ‌وقت پر هم نمی‌شود. اما نیک‌بختی که فضا را باز کرده، این لحظه تسلیم واقعی شده و از زندگی سلام سرسری شنیده، در این لحظه با خدا یکی شده؛ از سلام و علیک هر پادشاه، هر همانیدگی، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بی‌نیاز می‌شود. ما اگر حتی یک لحظه به زندگی زنده شویم، دیگر این قدر راحت خودمان را به همانیدگی‌ها نمی‌فروشیم، دیگر برای توجه و ارزش گرفتن از من‌های ذهنی له‌له نمی‌زنیم، دیگر دنبال معرف من‌ذهنی نمی‌گردیم که ما را به این و آن معرفی کند. کسی که قرین زندگی و انسان‌های زنده به حضور شده از مصاحبت با من‌های ذهنی کسل می‌شود، خسته می‌شود، دیگر حوصله کسانی که همانیدگی‌ها را انباشته‌اند و تمام کلامشان حول نمایش همانیدگی‌ها می‌چرخد را ندارد. او دیگر نیازی ندارد با قرین شدن با من‌های ذهنی ارزشمند و بزرگ شود. چراکه شناسایی کرده شاه‌زاده است، از جنس خدا است، می‌تواند این لحظه به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸ - برنامه ۸۳۹

همّت بلند دار اگر شاه‌زاده‌ای

قانع مَشو ز شاه که تاج و گمر دهد

همّت بلند دار، یعنی این لحظه می‌ایزدی را صرف پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر نکن، از غم این چیزهای آفل برتر آ. خدا می‌خواهد در تو به خودش زنده شود، این همّت بلند را با من‌ذهنی و دیدهایش کوچک نکن. همّت بلند دار و به چیزهای این جهانی و زیاد کردنشان قانع نشو. فضا را باز کن، مزه برکت و کر و فری که از زندگی



می‌آید را بچش، مزه شادی بی‌سبب را بچش، مزه خلاقیت و آفرینش الهی را بچش. آن موقع به من دکترم، من مهندس، من پولدارم، من فلان‌جا زندگی می‌کنم، من اینم، من آنم نمی‌نازی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۸ - برنامه ۸۳۹

در تاج خسروان به حقارت نظر کنم

تا شوق روی توست مه‌ها، طوق گردنم

فضا را اگر باز کنی، در تاج شاهان، در فرّ همانیدگی‌ها، هرچه که می‌خواهد باشد، به حقارت نظر می‌کنی. دیگر عارت می‌آید خودت را با همانیدگی‌ها بسنجی و به دیگران معرفی کنی. دیگر خجالت می‌کشی با مدرک و پول و مقام، خودت را با دیگران مقایسه کنی و برتر دربیایی. دیگر برای ننگ است که دنبال تأیید و توجه از بیرون باشی. دیگر میلی نداری شاه بشوی و دیگران تو را بپرستند. دیگر شوق روی زندگی و فضای گشوده‌شده را نمی‌گذاری، به دنیا بروی و از دنیا ارزش‌گذاری کنی. اگر هنوز خودمان را با همانیدگی‌ها می‌سنجیم، طوق زندگی در گردن ما نیست. اگر در آدم‌ها به جای خدایت همانیدگی‌هایشان را می‌بینیم، مزه حضور را نچشیدیم. اگر به واسطه همانیدگی‌ها به مقایسه می‌افتیم و از دیگران برتر یا پایین‌تر درمی‌آییم، هم‌تمان بلند نیست. همّت که بلند شود، غم دنیا نمی‌ماند. همّت که بلند شود، ما از جای لوکس ارزش نمی‌گیریم.

با تشکر

یلدا از تهران



برنامه شماره ۸۹۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

غزل شماره ۲۵۵۲ از دیوان شمس مولانا:

ناظر ذهن بودن با دیده نورافزا. دیده نورافزا دیده‌ایی خالی از بیماری همانیدگی، خالی از قضاوت و مقاومت است. دیده‌ای که با نور شناسایی خود، دورویی و طمع ذهن را برملا می‌کند. طمع ذهن در افتادن به زمان، و از وضعیت‌ها و اتفاقات طلب زندگی و خوشبختی کردن، تنها با دیده نورافزا شناسایی و درمان می‌شود. نظارت بر ذهن با دیده نورافزا، مملو از شناسایی دورویی‌های ذهن است. دورویی‌هایی که رنجش و کینه، ترس و حسادت، ایرادگیری و انتقاد و طعنه زدن را به همراه دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸

نامه بگشادن چه دشوارست و صَعْب

کار مردانست، نه طفلانِ کَعْب

نامه بگشادن نظارت بر ذهن با دیده نورافزا است. نامه بگشادن دیدن مقاومت و انقباض و ستیزه در خود، زیر بار رفتن و پذیرش، و پرهیز کردن همراه با شکر و صبر است که کار آسانی نیست. دورویی و طمع ذهن سدی از مقاومت و ستیزه در برابر زندگی ایجاد می‌کند. سدی از مقاومت و قضاوت که دیده انسان را از نورافزایی به کارافزایی تبدیل می‌کند. کارافزایی ایجاد سد مقاومت و قضاوت در برابر زندگی است. کارافزایی انسان را از ذات و خاصیت اصلی خود که



فضاگشایی و جاودانگی است، محروم می‌دارد و به بازی همانیدگی‌ها مشغول می‌سازد. کارافزایی، آفل بودن فکرها، اجسام، وضعیت‌ها و اشخاص را از یاد انسان می‌برد و به دام دورویی و طمع می‌اندازد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب

کار مردانست، نه طفلان کعب

نامه بگشادن نظارت بر ذهن با دیده نورافزاست. نوری که نقاب چهره ذهن و دورویی او را برملا و آشکار می‌سازد که با چنان رویی طمع به دست یافتن زندگی محال است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۰

حاشا که چنان سودا، یابند بدین صغرا

هیهای چنان رویی، یابند به بی‌رویی

سودای عشق مرکزی خالی از علت و بیماری همانیدگی است که با هیجانات منفی و طمع و دورویی ذهن دست‌نیافتنی است. نامه بگشادن نظارت بر ذهن و شناسایی سد گذشته و آینده، شناسایی دورویی و طمع ذهن به کمک و راهنمایی بزرگان است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۴۷

راه‌های صعب، پایان برده‌ایم

ره بر اهل خویش، آسان کرده‌ایم



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com